

نصیر اللہ قادری

سفر عاشقی

www.ketab.ir



[illegible]

نویسنده: نصرالله قادری
تنظیم و آماده سازی کتاب: خانه ی متن سین
ناشر: سیمرغ هنر

مقدمه	۹
سفر اول: یک بیابان فانوس!	۱۳
سفر دوم: یادگیری در باد می رقصد	۳۱
سفر سوم: لالوی عاشق منزل نو مبارک!	۴۱
سفر چهارم: نخل های بی سر زیر گنبد فیروزه گون آسمان!	۵۹
سفر پنجم: آن او سلام رضا، که آن همه صبور بود؛ ناگهان ...	۷۳
سفر ششم: می دانی می بانی، بی یوسف شدیم!	۸۵
سفر هفتم: بوی خوب مادر مادر درونی!	۹۷
سفر هشتم: یک آسمان بی لب لباب!	۱۱۳
سفر نهم: تصویر آبی و دلی که سرده بود!	۱۲۷
سفر دهم: فانوس هایی که خورشید بودند!	۱۴۵
سفر یازدهم: شانه به سری که عیدی آورد!	۱۶۳
سفر دوازدهم: فقط بنویس او یک بسیجی بود!	۱۸۹
سفر سیزدهم:	۲۰۳

حکایت قلم و خنجر، بزان «جان» هنگامه نوشتن

قلم تو تمه سی قبا من است. از گوشتش نمی خورم و از نردبانش برای «نام» بالا نمی روم و وسیله «نان» من نیست. ب خور دلش دلم را می شویم و در اشک مردم چشمش مردم را می بینم. من همیشه در بیداری خواب می بینم و هنوز «رویا» برای من طراوت اولینش را دارد. باید گرفتار شوم، در هر راهی پر پیچ و خم «واقع» گم شوم، درد از پایم بیندازد. گیج و گول در کویر سرگردانی بیدوم، بدوم، در خدر دوم تابه آب برسم. و این همه در خوابی که در بیداری می بینم اتفاق می افتد. همدردی من همدردی تنهایی هایم گریه می کند من گم می شوم. در انبوه جمعیت گم می شوم تا خودم را پیدا کنم. برای من دو بیگانه همدرد از دو خویش ناهمدرد با هم خویشاوندترند. غلامرضا را در کی! همین گم شدن ها پیدا کردم. یعنی راستش را بخواهید او مرا پیدا کرد. مثل همیشه گم شدم. از ترس گریه می کردم و هوا گرم بود. «سه راهی زینبیه» بودم، یا در نخلستان های برای دل: «سر» تل، زینبیه» بودم یا بین الحرمین؟ نمی دانم. فقط می دویدم، می دویدم و کسی مدام گوش می گفت آن ها که رفته اند، کاری حسینی کردند. آن ها که مانده اند باید کاری زینبی کنند. گریه می ریختی! و من می دویدم و او فریاد می زد؛ وقتی که در میدان مبارزه حق و باطل زمانه ات نیستی، چه به نماز ایستاده باشی چه به شراب نشسته باشی، هر دو یکی است. و من می دویدم. هول کرده بودم. از غربت، از تنهایی، از بی کسی، از تهمت، از دشنام، از اتهام، از میدانی که میدان رزم نبود و از چهار سو مرا به تیر بسته بودند. دوست و دشمن و غیر خودی می زدند و هر کدام نیتی داشتند. و من می دویدم. دیگر حتی نمی توانستم گریه کنم. چشمه اشکم خشک

شده بود و قلم، این همدم تنهایی نمی‌گریست. ناگهان صدای پایی شنیدم. خیال کردم یکی از همان‌هایی است که به تیرم بسته‌اند، برگشتم تا ببینمش. دیدمش. نمی‌شناختم. مهربان خندید. گفت: از بچه‌های تئاترم. غلامرضا! غلامرضا کشتکار، بیا بنوش، تشنه‌ای. بی‌که اندیشه کنم قمقمه را گرفتم و لاجرم سر کشیدم. بس که تشنه بودم. گفت: سلام بر حسین! و من از شرم سرخ شدم و آرام گفتم: لعنت بر یزید. و او دو قبر داشت و من سخت بدو دل بستم. او در سه راهی زینبیه پرواز کرد. و من بال پرواز نداشتم. او سر سفره حضرت حق نشسته بود و من گرسنه و تشنه بودم. او از قمقمه‌اش مرا آب داد و من با او برادر شدم. دیدم کاری می‌کردم. اما کاری نمی‌توانستم کرد. خواب بودم که غلامرضا در دلم ریشه دواند، کمک بزرگ شد، زاده شد، پیش چشمم به راه افتاد، دوید. بعد اسلحه گرفت. به میدان رزم رفت. جنگید. جوان افتاد. تکه، تکه، تکه شد. و ذره‌ای از او نصیب من شد. رویای من شد. رفته‌ام بیدار شدم. «سفر عاشقی» زاده شده بود. تمامش در یک خواب اتفاق افتاد. وقتی که بیدار بودم. نگفتم به قلم و آنچه بدو نویسند. سوگند به توتم مقدسم که ارزانش نفروشم که قیمت «جان» دارد. نگفتم به قلم که مایه پیوند من و غلامرضا شد. او خویش من بود که نمی‌شناختمش و وقتی چشم باز کردم «سفر عاشقی» به نهایت رسیده بود و هنوز هم خیال می‌کنم، نشناختمش خوبش بود. اما طاقتم همین بود. «سفر عاشقی» حکایت غلامرضا کشتکار است که ستاره شد. مثل همیشه در ناخودآگاه جمعی من پیداشد، رشد کرد و تصور تصویرم را نقش زد. من بی‌آر بودم که خواب دیدم.

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر

من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش!

محرم این هوش، جز بی‌هوش نیست

مرزبان را مشتری، جز گوش نیست

نوشتن همیشه برای من خون‌ریزان جان است. در هنگامه‌ای که قلم و کتاب غریب‌اند. میل به نوشتن درباره غلامرضا آرامم کرد و در تب خلق سوختم، امید که از خاکسترم ققنوسی برنا برآید. همین و بس.